

از . الین پلین  
نویسنده بلغاری

## عشق

الین پلین (۱۹۴۹ - ۱۸۷۸ میلادی) از نویسندگان معروف بلغارستان است داستان‌ها و رومان‌های وی سرشار است عشق به مردم ، خوش-بینی ، و آشتی ناپذیری با سرمایه‌داری . او ادبیات کشور خود را از آثارش غنی ساخته و به پیشرفت بشریت کمک نموده است .

حس میزد پدرش همه چیز را میداند. تمام روز در دشت چشمان سرد ، کنجکاو و خشمگین پدرش او را تعقیب میکرد . حالا ایوکا با خودش می‌اندیشید :

- فهمیده باید مواظبت میکردم .

دخترک روزی را که باخوشی گذشته بود بخاطر می‌آورد . طعنه‌ها ، شوخی‌ها ، آوازا سخنان بر لب آمده ولی بیان نشده و نگاههای دزدکی که تمام روز بین او و دوبریان (Dobrian) رعیت آنها رد و بدل شده بود او را بوجد می‌آورد . ایوکا خاطر خواهد دوبریان شده بود . نگاه او قلبش را می‌لرزاند .

دخترک تمام روز را انتظار کشیده بود تا شب فرارسد و آن دو بتوانند در تاریکی قبرگون آن برقصد ، آواز بخوانند و با صدای بلند بخندند . ایوکا دلش میخواست در رقص‌های دسته جمعی که هر شب پس از کار شروع میشد در کنار دوبریان پایکوبی کند ، باو بنگرد . در گوشه چیزی بهم بگویند ، طوری که کسی نبیند و نشنود .  
اما این حادثه ...

پدر او مرد ثروتمندی بود . مشهور و سرشناس او میدانست این مرد سخت گیر و خشن است . او دروگران را همینطور بحال خود نگذاشته بود . ولی دوبریان در این اندیشه نبود . او پس



آنشب لوکا (Luka) کشیش ، دروگران خود را زودتر از همیشه آزاد کرد و مانند شهبای پیش با آنها اجازه نداد تا با ساطر قس و شادمانی بر پا کنند . ایوکا (Ivka) دختر زیبای او مسافتی دوستان خود را همراهی کرد . با آنها گفتگو نمود ، شوخی کرد ، خندید و سپس اندوهگین بخانه بازگشت و در کنار مادرش به رفت و روپ پرداخت . کار پدرش او را بفکر واداشته بود . ایوکا

نالۀ آن فضا را پر کرد . صدا پرواز کرد  
و چون گریه شب همه جا پخش شد . در هم  
پیچید ، برخاست و چون سیل اشک فرو ریخت ،  
بعد آرام شد . گویی برای بخشش گناهان مرتکب  
نشده خود التماس میکرد و با ناامیدی کمک  
میخواست .

لوکاکشیش بعد از شام در باغمانند تا هوا  
بخورد . او با بی‌اعتنایی به صدای نسی گوش  
میداد و با خشم به دو بریان فکر میکرد .  
عشق پاک او کشیش را آزرده بود . لوکا فکر  
میکرد . ایوگا ، یگانه دختر او عاشق یک رعیت  
بی چیز شده است . آدم آسمان جلی که شبها  
در کنار اسبها در طویله میخوابد .

در این موقع در باهستگی صدا کرد و در  
پر توشعلۀ آتش سایه ایوگا که با گامهای لرزان  
بیرون میرفت نمایان شد .

کشیش بخشم آمد و در حالیکه دندانهای  
خود را از غضب بهم میفشرد دنبال او راه افتاد .  
لوکا با خودش فکر کرد :

- يك كككي بهش بزنم كه عقلش سر جاش بیادا  
ولی ایوگانا پدید شد .

کشیش بطرف خرمن رفت . هیكل بلند او  
که در پرتو نور ماه دیده میشد آرام و با احتیاط  
چون روح سرگردان به جستجو پرداخت .  
سایه بزرگ و سنگینش همراه او حرکت  
میکرد .

دو بریان صدای پای او را شنید و نی از  
لب برداشت وقتی لوکاکشیش نزدیک شد او نی خود  
را مخفی کرد و در مقابلش بلند شد . کشیش ،  
ایستاد و با صدای خفه و سخت گفت :

- دو بریان تو همیشه برای من يك كارگر  
خوبی بودی . اما ...

کشیش نمیدانست چه بگوید . از خشم  
میلرزید ولی خود داری میکرد و بدنبال کلمات  
نرتمری میگشت تا طرف را نیازارد .

دو بریان هم نمیدانست کشیش به او چه خواهد

از کار قدمهایش را تند کرد . به ایوگا که رسید با  
هیجان پرسید :

- ایوگا ، میتونی یکی چرا بابات زودتر  
مارا اول کرد ؟ نکنه نقشه مارو فهمیده ! حتما  
نخواهد گذاشت ... او مارا از هم جدا خواهد  
کرد .

ایوگاکندید . کوشش کرد این فکر را از  
سردو بریان بیرون بیاورد .

- نه ، بابا حالش خوب نیست .  
دو بریان هم خندید .  
- چه میدانم .

و سپس بسوی خرمن رفت . تنها که شد با  
اندوه نفس کشید . دردی رو قلبش افتاده بود .  
با خودش گفت .

- ای کشیش ، کشیش . اگر همه چیز را  
میدانستی .

نشست ، دستهایش را از هم باز کرد و روی  
کپه ای از علف تازه ولو شد . نگاه او با آسمان رفت  
تا بلوی دل انگیز شب که در راهمکه ، چون کمر بندی  
زرین از میان آن میگذشت و میلیونها ستاره  
در پهنه آن میدرخشید نگاهش را گرفت .

آرامش خود را بازیافت . قلبش از عشق  
لبریز شد . یادش آمد ، در زیر این ستارهها بود  
که ایوگابا و قول داده برای همیشه دوستش خواهد  
داشت .

اما پدرش ؟ با خودش گفت .  
- بگذار هرچی میخواد بکنه !

بعد بلند شد . روی توده علف نشست و با  
حرارت در نی خود دمید . در سکوت شب آرام  
تابستانی صدای دلنوازی فضا را پر کرد . نسی  
نخست آرام بود ، نوای شادی بخشی بیرون  
میداد . بعد تغییر کرد . سنگین شد . ناله کرد  
و آوازی پس حزن انگیز سرداد . آوازی که  
از نشاط آرام و غم انگیز روستانشینان حکایت  
میکرد . نی گویی میگریست .

گفت . او بایی صبری منتظر بود .  
بالاخره لوکا بحرف درآمد . این بار آرامتر بود .

- من از کار تو راضی هستم . ولی چیزهایی میبینم که ...

دو بریان فهمید و سر خود را بزیر انداخت خون تو صورتش دوید و چون شعله زبانه کشید .  
- این کاری که میکنی خجالت آورده ... ولی بهتره ... از اینجا بری . نمیخوام دیگه اینجا کار کنی . نمیخوام دیگه اینجا پیدات بشه . این فکر را هم از کلهات بیرون کن که ممکنه از این نمذ بتو کلاهی برسه ... فهمیدی؟  
دو بریان چیزی نگفت .

- همین

کشیش حرفش را تمام کرده با گامهای محکم بسوی خانه خود راه افتاد .  
دو بریان در جای خود خشک شد . نمیدانست چه بکند . از این حرف قلبش فشرده شد .  
اول کمی دور خودش چرخید ، بعد راه افتاد ، در حیاط را باز کرده و در کوچه های دهکده ناپدید شد .

لوکا کشیش وارد خانه شد . درهم و عصبانی بود ، همانطور که قبلاً بود . ایوکا و مادرش در کنار آتش میپلکیدند . زن با نگاه استفهام آمیز خود شوهرش را اورانداز کرد و سپس پرسید :  
- تا این دیر وقت کجا بودی ؟

لوکا کنار آتش روی صندلی نشست و به شعله های سرکش آن که با خوشحالی میرقصیدند چشم دوخت . او حرفی نزد .  
زنش بازهم گفت :  
- پاشو برو بخواب . تمام روز زیر برق آفتاب بودی ، خسته شدی .

کشیش بایی اعتنایی جواب داد :

- خوابم نیما . بعد افزود :

- من دو بریان را بیرون کردم ...

ایوکا که در کنار مادرش ایستاده بود ، لرزیده

به پدرش چشم دوخت . زن نیز با تعجب به شوهر خود نگاه کرد . در خانه سکوت برقرار شد . شعله آتش همچنان میرقصید و روی دیوار سفید و ظروف و اسباب و اثاثه خانه روشنائی مطبوعی می انداخت . گریه ای که کنار آتش آرامیده بود غرید . لوکا کشیش سرش را متفکرانه پائین انداخته بود و با عصبانیت دانه های تسبیحی را که در دست داشت میچرخاند . صورتش بسی حرکت بود و چیزی را نشان نمیداد . شعله آتش روی صورت او بازی میکرد و خشم او را عیان میساخت . پس از یک سکوت طولانی ورنج آور مرد بدون آنکه حرکت کند مانند کسی که با خودش حرف بزند گفت :

- باید او را بیرون می کردم . بعد با ناراحتی نفس کشید .

زنش پرسید :

- چرا ، مگر چکار کرده بود ؟ کشیش با خشم بدخترش چشم دوخت و جواب داد .  
- از ایوکا بپرس .

پیرزن در حالیکه بدنبال کار خود میرفت با بی اعتنائی گفت :

- تو هم عجب آدمی هستی ! لوکا کشیش افزود :

- ایوکا همه چیز را بتو خواهد گفت . ایوکا که تا آنموقع با دیگری که در دست داشت گوشه ای ایستاده بود . راه افتاد ، ظرف را روی طاقچه گذاشت و برگشت . دستهایش را روی چشمهایش گذاشت و شروع بگریه کرد . این کار کشیش را عصبانی تر کرد . او فریاد زد :

- تو گریه می کنی ؟ میدانم برای چی . برو بیرون !

زن خشمگین شد .

- با بچه دعوانکن ، میفهمی کشیش فریاد زد .

- بگذار گمشه نمیخوام دیگه روشو ببینم .

آنقدر میزنش تا عقلش سر جاش بیاد ...

- مگر دیوانه شدی مرد !

— ساکت شو ، توهم تقصیرداری !

ایوکا از خانه بیرون رفت . پیرزن به کشیش پر خاش کرد . لوکا بلند شد . در را محکم بهم زده از خانه بیرون رفت . او وارد باغ شد . سیگاری آتش زد و در حالیکه سایه اش او را همراهی میکرد به قدم زدن پرداخت .

دهکده ساعتها پیش در دامن شب خنك ماه ژوئیه بخواب رفته بود . ماه در آسمان شنا میکرد . صدائی از جائی بر نمیخواست . فقط آسیاب ده بود که با گردش آرام و یکنواخت خود سکوت شب را میشکست . کلبه های توسری خورده دهقانان در حالیکه گوشه باغچه ها جمیاته زده بودند استراحت میکردند . آنها دهقانان خسته و از پای در آمده را در خود گرفته بودند . بالای این منظره روستائی در زیر پر توماه صلیب بزرگ کلیسا می درخشید . این تنها امید دهقانان بود . صلیب بزرگ به دل های پر درد روستائیان آرامش می داد . در مقابل کلیسا درخت های بلند تبریزی مانند راهبه های سیاه پوش بحال ترس آوری صف کشیده بودند .

لوکا کشیش با عصیانیت در باغ قدم میزد و فکر میکرد .

ناگهان صدای شیون يك زن سکوت شب را در هم ریخت . صدا فضا را پر کرد . گوئی به گنبد آسمان خورد ، برگشت و روی دهکده افتاد . بعد این صدا دوباره و سه باره تکرار شد . از صدای شیون زن خروس ها بیدار شدند . شب فرو ریخت . کشیش وحشت زده در جای خود باقی ماند . ناگهان سیاهی از دور ظاهر شد . زش بود . هراسناک و وحشت زده بود . مانند دیوانه ها میدوید . زن ردای او را گرفت . روی زمین افتاده و شروع بگریستن کرد .

فریاد او دوباره آسمان را انباشت . زن دیوانه وار میگريست . کشیش بخود آمد .

— زن ، بلند شو ! او کمک کرد تا از زمین برخیزد .

— چی شده ؟

زن ردای او را گرفته بود . حرف نمیزد . وحشت زده بود . کشیش که احساس کرد حادثه ناگواری روی داده پرسید :

— ایوکا ، ایوکا کجاست ؟

زن بدون آنکه بتواند حرفی بزند در حالیکه ردای او را گرفته بود وی را بطرف خانه کشید .

زن راه نمیرفت . لوکا او را روی زمین میکشید زن بشدت میگريست .

در زیر پله ها ایوکا خونین و بی جان دراز کشیده بود . زن روی نش او افتاد .

پس از لحظه ای مردم تو کوچکها براه افتادند . آنها خواب آلود و وحشت زده حیاط خانه کشیش را پر کردند . شیون وزاری از هر طرف شروع شد . ایوکا بیجان دراز کشیده بود . او کارد تیزی را در قلب خود فرو کرده بود و دست بیجانش هنوز دسته آنرا در دست داشت . ماه نور آرام خود را روی صورت ظریف او میپاشید . مژه های سیاه ، انبوه و بسته اش در پر توماه میدرخشید .

پیراهن سفید ایوکا قلب پر شور او را پوشانده بود . چندلکه خون ، مانند میخک سرخ روی پیراهن سعیدش بچشم میخورد .

دخترها دور ایوکا حلقه زده بودند و با شدت میگريستند . زن کشیش بیهوش گوشه ای افتاده بود . لوکا که دهاتی ها دورش حلقه زده بودند و هیکل بلندش در میان آنها دیده میشد مهموت باین جریان مینگریست و با تعجب دستهای خود را تکان میداد .

مردم جمع شده بودند و با حیرت از هم میپرسیدند : « چه چیز سبب شده است تا این دختر زیبا کارد را در قلب خود فرو کند ؟ »

پیرمردی در حالیکه صلیب میکشید گفت :  
— « ما پیر شده ایم . ما نمیتوانیم جوانها را درک کنیم . »